

آمریکایی برابری می‌کند. در عمل، این گسترش — که در پشت گسترش آمریکایی ناتو روی می‌دهد — تا کنون پروژه‌ای می‌نماید که بطور خودبه‌خود پیش می‌رود و هدف ژئوپولیتیکی یا ساختار سیاسی خاصی را دنبال نمی‌کند، و بنظر می‌رسد که در جهت رشد بادکنکی و تضعیف بیشتر انبوه نیمه فلج ساختارهای بروکسل حرکت می‌نماید. در عمل، به کنار نهادن ژرفش فدرال تنها به لایه لایه شدن بر اساس خطوط ملی می‌انجامد، به طوری که هیرارشی موجود در میان اعضای اتحادیه به هرمی بدون رأس از قدرت تبدیل می‌شود — با یک ضمیمه نیمه مستعمره در شرق، چیزی مانند بوسنی بزرگ. در صدر سیستم — پایین‌ترها را که ول کنید — محدودیت‌های هماهنگی توسط نوسانات سیاسی دوره‌ای در کشورهای مهم تعیین می‌شود؛ نوساناتی که هم فاز نیستند، مانند امروز که دولت‌های چپ میانه در برلین و لندن در قدرت هستند، راست میانه در پاریس، روم، و مادرید. در چنین شرایطی، سیاست‌های خارجی جامعه اروپا چیزی بیشتر از تلاش برای جمع کردن بیشترین بخار ایدئولوژیک مشترک نمی‌تواند باشد^۱. منطق درازمدت ساختمان اروپای فراگیر هرچه می‌خواهد باشد، امروز این اتحادیه در موقعیتی نیست که ابتکارات عمده ایالات متحده را به چالش بطلبد و یا جهت آنان را تغییر دهد.

نتیجه اینکه امروز دیگر "فرمولی ارگانیک" از هژمونی نئولیبرال در درون جهان پیشرفته سرمایه‌داری وجود ندارد^۲. فتح کاخ سفید توسط جمهوری خواهان در سال ۲۰۰۰، بازتاب تغییری عمده در دیدگاه سیاسی ایالات متحده نبود، بلکه در اصل هزینه تصادفی کردار گلینتون در اجرای اهداف دموکرات‌ها بود. دولت جدید، از زمان خود در کاخ سفید برای فاصله‌گیری سریع از گفتمان، و تا اندازه‌ای عملکرد، دولت سلف خود استفاده کرده است. گفتمان و عملکردی را که در عین حال بسیار بیش از آنچه که بوده نشان می‌دهد. در اروپا، راست میانه در ایتالیا، دانمارک، هلند، و پرتغال پیروزی‌های قاطعی داشته‌اند، در حالی که چپ میانه قدرت را در سوئد هم‌چنان در دست دارد و شکی نیست که بزودی در اتریش هم قدرت را از آن خود خواهد کرد. اما در فرانسه و آلمان، دو محور اصلی اتحادیه اروپا، هر دو نتیجه انتخاباتی متضادی که شیراک و شرودر را در قدرت نگاه داشتند اتفاقی بودند: یکی با متفرق شدن تصادفی

آرا نجات پیدا کرد، دیگری به خواست خدا راست میانه در فرانسه و چپ میانه در آلمان، در حال حاضر، دلبستگی چندانی میان مردم جلب نمی‌کنند. در این میدان سبک وزن‌ها، سیاست‌ها غالباً برعکس برچسب‌ها هستند. امروز سوسیال دموکرات‌های آلمان به کرسست آهنین پیمان ثبات چسبیده‌اند، در حالیکه برلسکونی و شیراک برای ساده‌گیری کینزی به تمنا افتاده‌اند.

به بیان دیگر، همان‌گونه که از تحرک کنونی که از سوی خود آمریکا می‌توان دید، نه شاهد طولانی شدن عمر "راه سوم" هستیم و نه شاهد روی‌آوری عمومی به نئولیبرالیسم سفت و سخت - از نوعی که تاچر و ریگان به اجرا درآوردند. بلکه بیشتر به حالت درهم ریخته دهه هفتاد بازگشته‌ایم، که در آن هیچ اثر روشنی از همگامی میان سیاست داخلی در کشورهای او.ای.سی.دی دیده نمی‌شد. در چنین شرایطی، باید انتظار داشت که بر شدت اختلافات و اتهامات خفیف موجود در کشورهای بلوک آتلانتیک افزوده شود. و از اینور به آنور سر خوردن بین دو سطح رضایت و زور در درون سیستم هژمونی آمریکایی، که با پایان جنگ سرد امکان پذیر شد، بیشتر اتفاق بیافتد.

X

البته نشانه فوری این امر فوران اعتراض در میان روشنفکران آتلانتیک علیه جنگ قریب الوقوع با عراق بوده است - در طرف اروپا بسیار زیاد و در طرف آمریکا قابل توجه. هنگامی که این مقاله نوشته می‌شود، سیلی از نگرانی‌ها که آمریکا خصوصیات خوب خود را فراموش کرده، ستایش از سازمان ملل، بازگشت به ارزش‌های اروپایی، ترس از آسیب دیدن منافع غرب در جهان عرب، امید به ژنرال کالین پاول، تمجید از صدراعظم آلمان، شرودر، رسانه‌های گروهی را فراگرفته. این‌گونه وانمود می‌شود که جنگ خلیج فارس، جنگ‌های بالکان و افغانستان همگی یک چیز بوده‌اند. اینها اردوکشی‌هایی بودند با پشتیبانی همه جانبه روشنفکران - که البته تشویق موقر آنان با مشاهدات انتقادی تک و توکی همراه بوده و این حق هر روشنفکر محترمی است. اما حمله آمریکا به عراق، همان صداها امروز می‌گویند، امری دیگر است و پشتیبانی جامعه بین‌المللی را با خود ندارد و مستلزم نظریه پیش‌گیرانه در جنگ است که

نظریه‌ای غیراخلاقیست. البته دولت جمهوری خواه آمریکا مشکلی در پاسخ‌گویی به این اعتراضات ندارد. به قول مارکی دو ساد: شهروندان، تلاش دوباره. وقتی برای جلوگیری از پاکسازی قومی در کوسوو، ناتو تصمیم به اشغال نظامی گرفت، حق حاکمیت ملی را زیر پا گذاشت و منشور سازمان ملل را نقض کرد. پس چرا حمله نظامی برای جلوگیری از خطر سلاح‌های کشتار جمعی در عراق نیاز به موافقت سازمان ملل داشته باشد؟ شرایط هم کاملاً مانند یکدیگر هستند: این حق - حتی وظیفه - دولت‌های متمدن است که بدترین اشکال بربریت را از میان بردارند، در درون مرزهای هر کشوری که می‌خواهد باشد، تا جهان مکانی امن‌تر و صلح‌آمیز تر بشود.

به این منطق نمی‌توان پاسخ داد، برآمد عملی آن هم همان است که بود. بعید است کاخ سفید، با وجود عقب‌نشینی‌های رژیم بعث در بغداد، حاضر به از دست دادن شکار خود شود. حتی الان هم کنگره دموکرات می‌تواند مشکل‌آفرین باشد؛ یا سقوط ناگهانی و یکباره ارزش سهام در وال استریت که می‌تواند خطری برای پیشبرد برنامه دولت آمریکا باشد. اما احتمال عمده هم‌چنان رخداد جنگ است، و اگر چنین شود، به یقین عراق اشغال خواهد شد - آن هم با تشویق جامعه بین‌المللی، از جمله اکثریت قریب به اتفاق صاحب‌نظران و روشنفکرانی که هم اکنون نگران از و معترض به سیاست‌های "یک‌جانبه" بوش هستند. گزارش‌گران "نیویورکر"، "لوموند"، "ونیتی‌فر"، "بررسی کتاب نیویورک"، "گاردین"، "لارپوبلیکا" به بغداد آزاد شده هجوم خواهند برد - و طبیعتاً با دید واقع‌گرایانه و تمامی اما و اگرها - به پیشواز طلوع مردم دموکراسی غربی می‌روند، همان‌گونه که در بالکان و افغانستان چنین کردند. با کشف دوباره اینکه، برغم همه چیز، تنها انقلاب واقعی انقلاب آمریکاست، قدرت و ادبیات (زور و قلم) دوباره به آغوش هم خواهند رفت. توفان در فنجان اتلانتیک برای مدتی دراز دوام نخواهد آورد.

آشتی میان این دو هر چه بیشتر قابل پیش‌بینی می‌شود چون که تغییر در تأکید از "اتحاد مبتنی بر تشریک مساعی" به آنچه که "اتحاد مبتنی بر خصیصه‌های مشخصاً آمریکایی" است، در کنه ایدئولوژی امپراطوری طبعاً عمری کوتاه خواهد داشت.

"جنگ علیه تروریسم" میان بر موقتی است به شاهراه "حقوق بشر و آزادی" در جهان. برخاسته از وضعیتی اضطراری، اهداف منفی آن نمی‌تواند جایگزین آرمان‌های مثبت و دائمی باشد که هژمون بدان نیاز دارد. از جهت عملی، بخاطر دلایل درازمدتی که برشمرده شد، هرچه وزنه "زور" در درون سنتز آمریکایی افزایش می‌یابد و رضایت کاهش پیدا می‌کند، اهمیت انواع "ملایم‌تر" توجیهات بیشتر می‌شوند - و این دقیقاً برای پوشش‌گذاری بر عدم توازنی که توجیهات "سخت‌تر" ممکن است برجسته کنند. در آینده‌ای نه چندان دور، بیوه‌های کلینتون (آنان که در عزای از دست رفتن دوران ریاست جمهوری کلینتون هستند) تسلی خواهند یافت. هرچه که سرانجام وقایع خاورمیانه باشد، صداهای ناهنجاری که از ماشین اقتصاد آمریکا در می‌آید - جایی که پایگاه اصلی هژمونی آمریکاست - حاکی بر اینست که دولت جمهوری خواه ایالات متحده امکان مانور زیادی نخواهد داشت.

XI

آیا لازم است گفته شود که باید با جنگ، اگر که رخ دهد، مخالفت کرد؟ سنگدلی‌ها و دورویی‌هایی که تحریم عراق را برای یک دهه توجیه کرده‌اند، و به قیمت جان صدها هزار نفر تمام شد، نیاز به افشاگری بیشتر در این صفحات ندارد^۱. سلاح‌های کشتار جمعی که رژیم بعث در اختیار دارد قابل مقایسه با زرادخانه‌ای که اسرائیل - همراه با چشمک‌های "جامعه بین‌المللی" - برای خود دست و پا کرده نیست. اشغال کویت توسط عراق، در برابره رکورد آنچه اسرائیل در نوار غربی انجام داده، پیش پا افتاده است. دیکتاتوری حاکم بر اندونزی - که تا آخرین روزهای عمرش مورد عزت و احترام و اشنگتن و یا بن بود - بسیار بیشتر از شهروندانش را به قتل رسانید تا حکومت عراق. این جنایت‌های رژیم صدام حسین نیست که خشم دولت‌های مختلف ایالات متحده - و مزدوران مختلف اروپایی‌اش - را برانگیخته، بلکه خطر بالقوه آن برای برنامه‌های امپراطوری در خلیج فارس است و خطر - در تئوری - آن برای ثبات استعماری در فلسطین. هجوم و اشغال نتیجه منطقی پروسه خفه کردن کشور پس از "توفان صحرا" است. اختلاف نظر در پایتخت‌های غربی، بر سر این‌که آیا باید مستقیماً به

نتیجه نهایی رفت یا خفه کردن را تا پایان ادامه داد، تفاوت بر سر زمان‌بندی و تاکتیک است، و نه بر سر انسان‌دوستی و یا اصول‌گرایی.

دولت‌های جمهوری‌خواه و دموکرات در ایالات متحده مانند هم نیستند، همان‌طور که دولت‌های راست میانه و چپ میانه در اروپا. همیشه لازم است که تفاوت‌ها میان این دو را در نظر داشت. اما این تفاوت‌ها بندرت بروی زنجیره اخلاقی، که از خوب به بد می‌رود، قرار گرفته‌اند. تفاوت‌ها تقریباً همیشه مخلوط هستند. امروز هم همین‌طور است. اینکه دولت بوش به نمایش مندرس دادگاه جنایی بین‌المللی پایان می‌دهد، یا شاخه زیتون پژمرده قرارداد کیوتو را کنار می‌زند نباید موجب افسوس شود. اما برای مقابله در برابر فرسایش آزادی‌های مدنی در آمریکا، توسط این دولت، دلایل فراوان است. نظریه پیش‌پیش‌گیری در حمله نظامی خطری است برای هر دولتی که روزی برخلاف خواست هژمون و متحدانش گامی بردارد. بهتر هم نمی‌شود هنگامی که این نظریه تحت لوای حقوق بشر و جلوگیری از گسترش سلاح‌های کشتار جمعی اعلام می‌گردد. اگر برای بالکان خوب بود، برای عراق هم خوب است.^{۲۲} معترضینی که وانمود می‌کنند که چنین نیست، سزاوار احترام کمتری هستند تا آنانی که همین معترضین ازشان می‌خواهند که براساس پیش‌داوری کاری نکنند. گستاخی "جامعه بین‌المللی" و حق دخالتش در سطح جهان یکسری رویدادهای اتفاقی یا اپیزودهای نامربوط بهم نیستند. بلکه یک سیستم را شکل می‌دهند، و با بهم پیوستگی همسطح خودش می‌باید که با آن جنگید.

• منبع:

New Left Review, No. 17, September-October 200

(۱) آنچه در پی یک بحث میان گوپال بالاکریشنن و پیتر گووان است، می‌آید، که به مقدار زیادی مدیون مفهوم هژمونی را از گرامشی، و آنگونه که او از آن استفاده می‌کند، می‌گیرد. اخیراً به این واژه معنای دیگری داده شده که در بحث محکم و قوی جان مرزهایمر – در کتاب او بنام تراژدی سیاست قدرت‌های بزرگ – آمده است. برای بحث مرزهایمر به نوشته زیرین از پیتر گووان رجوع کنید.

Peter Gowan, 'A Calculus of Power', NLR 16, July-August 2002

(۲) گرامشی نوشت: "اعمال طبیعی هژمونی با ترکیبی از زور و رضایت، با توازنی متغیر از ایندو، مشخص می‌شود، بدون آنکه عامل زور بیش از اندازه بر رضایت غلبه یابد." اما در شرایط خاصی، هنگامی که اعمال زور ریسکی باشد، "میان رضایت و زور فساد و تقلب قرار دارد، که دشمن یا دشمن‌ها را سست و فلج می‌کند."

Antonio Gramsci, Quaderni del Carcere, Turin 1975, vol. III, p. 1638

(۳) ایندو با هم یکی نیستند؛ اما در هر کدام، همراه با ملاحظیات پولی، عنصری از فرمانبرداری اخلاقی نیز وجود دارد. از زاویه محاسبه فایده صرفاً مادی، حاکمان روسیه و چین بهتر است گهگاه از حق وتوی خود استفاده کنند، تا بهای خود را بالا ببرند. اینکه اینها چنین منطق بدیهی سودجویی سیاسی را نمی‌بینند نشانگر درجه درونی شدن حاکمیت هژمونیک در این کشورهاست.

(۴) برای کوفی عنان نگاه کنید به:

Colette Braeckman, 'New York & Kigali', NLR 9, May-June 2001, pp. 145-7

Peter Gowan, 'Neoliberal Cosmopolitanism', NLR 11, Sept-Oct 2001, p. 84

(۵) برای بحث درباره این پیشینه، نگاه کنید به:

David Chandler, 'International Justice', NLR 6, Nov-Dec 2000, pp. 55-60

(۶) نگاه کنید به:

Bob Woodward, 'We Will Rally the World', Washington Post, 28 January 2002

وودورد گزارش میدهد که رامسفلد از فردای یازده سپتامبر برای حمله به عراق فشار می آورد. برای بررسی موضع رایس درباره شرایط نگاه کنید به:

Nicholas Lemann, 'The Next World Order', New Yorker, 1 April 2002, pp. 42-48

(۷) برای شدتگیری حملات هوایی بر عراق توسط کلینتن و بلر، نگاه کنید به:

Tariq Ali, 'Throttling Iraq', NLR 5, September-October 2001, pp.5-6

(۸) "رئیس جمهور پیشین ایالات متحده، بیل کلینتن، نخست وزیر بریتانیا، تونی بلر، و صدراعظم آلمان، گرهارد شرودر، که همگی در حزب خود مورد انتقاد شدید بودند، بعنوان طراحان تلاش برای تغییری ژرف در نظم قانونی که ابعادش از کار بیسمارک کمتر نیست شناخته خواهند شد. بهنگام نوشتن این مقاله، رئیس جمهور ایالات متحده، جرج دبلیو بوش، بنظر می آید که راهی مشابه را در پیش گرفته...حق حاکمیت هیچ دولتی خدشه ناپذیر نیست اگر که بطور فعال ساختارهای انتخاباتی و پوششهای حمایتی برای حقوق بشر را زیر پا بگذارد. هرچه نفی این ساختارها بیشتر باشد - که ابزاری هستند که از طریق آنان حق حاکمیت از سوی جامعه به حکومت داده میشود - پوشش حفاظتی حق حاکمیت که حکومت را از دخالت خارجی مصون میدارد اندکتر خواهد بود. عمل ایالات متحده علیه عراق باید از این زاویه ارزیابی شود."

The Shield of Achilles, Peace & the Course of History, London 2002.

این اثر عمده ترین کار تئوریزه کردن الزام حقوقی برای نابود کردن دولتهایی است که به اندازه کافی به حقوق بشر احترام میگذرانند یا به فرامین صاحبان سلاحهای هسته ای تمکین نمیکنند. تجلیل از گرهارد شرودر را البته میتوان نادیده گرفت، چون نامش بیشتر بخاطر موقعیت برجسته اش آورده شده.

'Multi-lateralism, American Style', Washington Post, 14 September 2002 (9)

(۱۰) برای پیش بینی کائوتسکی به متن نوشته او "ماورای امپریالیسم" نگاه کنید.

(۱۱) برای این تنش در اندیشه هگل نگاه کنید به:

'The Ends of History', *A Zone of Engagement*, London 1992, p. 292

(۱۲) برای این عدم تناسب در درون هر دولت ملی نگاه کنید به:

'The Antinomies of Antonio Gramsci', *NLR* 1/100, Nov 1976-Jan 1977, p. 41

(۱۳) به بیان دیگر، "دولت همگون و جامع" که الکساندر کوژو مطرح میکرد خارج از

دسترس باقی میماند؛ برای آشنایی بیشتر با نظر او نگاه کنید به:

A Zone of Engagement, pp. 315-9 ff.

(۱۴) برای همین است که میتوان گفت برلسکونی - که عصاره راستی است که اینهمه

مورد وحشت چپ در اروپاست - در سمت چپ کلینتون قرار دارد که تمامی هویت

سیاسی خود در آمریکا را بر اساس سیاستهایی بنا کرده - تأیید اعدامها در آرکانزاس

و دروی رفاه اجتماعی در واشنگتن - که برای نخست وزیر ایتالیا قابل تصور هم

نیستند.

(۱۵) البته این تنها یک خلاصه است. شجره نامه ژرفتری از این توسط والتر راسل

مید ارائه شده که میان خطوط فکری برآمده از همیلتون، جفرسن، جکسن، و ویلسون

تفاوت قابل میشود.

Walter Russell Mead, 'Special Providence', NY 2001

(۱۶) برای نمونه خوبی از این نگاه کنید به:

Michael Hirsch, 'Bush and the World', *Foreign Affairs*, Sept-Oct 2002, pp. 18-43

که سرشار از سرزنش درباره اهمیت مشاوره با متحدان، حرمت موافقتهای بین‌المللی،

ارزش ایده‌های رفیع است، و در عین حال تأکید بر این دارد که "متحدان ایالات

متحده باید قبول کنند که اندازه‌ای از اقدامات یکجانبه ایالات متحده لازم، و حتی

مفید، است. این بمعنای قبول واقعیت قدرت برتر نظامی آمریکاست - و در حقیقت

درک اینکه تا چه اندازه از جهت تاریخی خوش اقبال هستند که توسط چنین قدرت

نسبتاً مهربانی حمایت میشوند."

(۱۷) برای این پدیده نگاه کنید به اظهار نظرهای ژرف جان گرال.

John Grahl, 'Globalized Finance', *NLR* 8, March-April 2001, pp. 28-30

۱۸) در بهترین حالت آفت ریاست جمهوری بازی در شکل مسخره آن گسترش یافته — روسیه نمونه بدیهی این است. از میان دموکراسی های جدید، هیچکدام از کشورهای اروپای شرقی مدل آمریکایی را سرمشق قرار نداده.

۱۹) البته این امر، همچنین، ناشی از استانی شدن فرهنگهای اروپایی در سالهای اخیر است. شگفت انگیز است که چقدر کم اندیشه های ژئوپلیتیک جدی، از هر نوعی، امروز در اروپا تولید میشود. ما از روزهای اشمیت و آرون بسیار دور شده ایم. تقریباً تمامی اینگونه اندیشه ها امروز از آمریکا می آیند؛ جایی که ضرورتهای امپراطوری به ایجاد ورطه روشنفکرانه جدی در بیست سال گذشته انجامیده. شاید آخرین کار دورانديشانه ای که اروپا بیرون آمد از رژی دبره باشد که تاریخ چاپ آن ۱۹۸۵ است.

Regis Debray, *Les Empires contre l'Europe*

۲۰) برای بحث درباره این مقوله نگاه کنید به:

'Testing Formula Two', NLR 8, March-April 2001, pp. 5-22

۲۱) برای بحث کامل درباره این نکات نگاه کنید به:

Tariq Ali, 'Throttling Iraq', NLR 5

۲۲) در متن، اصطلاح انگلیسی "سُسی" که برای گاز ماده خوب است برای گاز نر هم خوب است "آمده.

www.KetabFarsi.com

چه بدیلی برای سرمایه‌داری؟

سرمایه‌داری پس از کمونیسم

ترجمه حبیب ساعی

می‌توان گفت که درک متعارف از سوسیالیسم بر چهار مبنای تئوریک استوار بود. این مبانی چهارگانه یعنی پروژه‌پردازی (projection) تاریخی، جنبش اجتماعی، هدف سیاسی و آرمان اخلاقی (ethique) را به اجمال، مورد بررسی قرار می‌دهیم.

امید به فراتر رفتن از سرمایه‌داری، از طرفی بر ماهیت عینی هر چه اجتماعی‌تر نیروهای تولید صنعتی استوار بود که در درازمدت می‌رفت تا مالکیت خصوصی بر آنها را - که در همان زمان نیز سرچشمه بحران‌های ادواری بود- با خود منطبق توسعه اقتصادی ناهمساز کند و از طرف دیگر بر عامل ذهنی که بتواند گذار به روابط تولید اجتماعی را تأمین کند، همان کارگر جمعی که محصول خود صنعت مدرن بود، یعنی طبقه کارگری که خود سازمان‌دهی آن، اصول جامعه آینده را تصویر می‌کرد. نهاد کلیدی چنین جامعه‌ای، به نوبه خود، قرار بود برنامه‌ریزی مشورتی شهروندان آن باشد که به عنوان تولیدکنندگانی که آزادانه شریک هم گشته‌اند، وسایل اساسی حیات خود را با هم تقسیم می‌کنند. بالاخره این که ارزش مرکزی چنین نظامی برابری خواهد بود، اما نه به مفهوم سربازخانه‌ای، بلکه به معنی توزیع مایحتاج، بنا به نیازهای هر کس و تقسیم وظایف بنا بر استعدادهای هر کس، آن هم در جامعه‌ای بدون طبقه.

حال آن که امروز، کلیه عناصر تشکیل‌دهنده دورنمای سوسیالیستی عمیقاً زیر سؤال رفته است. تمایل دیرینه نیروهای تولیدی به هر چه اجتماعی‌تر شدن، آن‌چنان که

مارکس و روزا لوکزامبورگ تصور می‌کردند، (یعنی رشد مجتمع‌های سرمایه ثابت هر چه بزرگ‌تر و ادغام شده‌تر که مدیریت هر چه متمرکزتری می‌طلبد) از اولین انقلاب صنعتی تا رونق درازمدت پس از جنگ دوم جهانی ادامه یافت. اما در این بیست سال اخیر این گرایش وارونه شده و راه عکس طی می‌کند.

از آن به بعد، طرح‌های تکنولوژیک در حمل و نقل و ارتباطات، دست به قطعه قطعه کردن فرایندهای ساخت و پرداخت و پراکندن واحدهای تولیدی ادغام شده گذشته زدند. هم‌زمان، طبقه کارگر که صفوف آن در کشورهای مادر (متروپل) تا اواسط قرن چندین برابر گشته بود، نه تنها از نظر کمی کاهش یافت، بلکه بخش مهمی از انسجام اجتماعی خود را نیز از دست داد. در مقیاس جهانی، بالعکس، به مرور که صنعتی شدن جهان سوم را فرا گرفت، شمار مطلق طبقه افزایش یافت؛ هر چند به لحاظ نسبی، با در نظر گرفتن این نکته که جمعیت جهانی بسیار سریع‌تر رشد یافته، شمار نسبی طبقه کارگر کمتر شده است. از طرف دیگر، برنامه‌ریزی متمرکز در شرایط محاصره یا جنگی، چه در جوامع سرمایه‌داری و چه کمونیستی، پیش‌رفت چشم‌گیری کرده است. اما در زمان صلح، سیستم‌های کشورهای کمونیستی در برخورد به مساله (تحقق) هماهنگی عوامل تولید در اقتصادهای هر چه پیچیده‌تر ضعف و ناتوانی خود را به وضوح آشکار کرد. امری که خود آن‌چنان سطحی از اسراف را به وجود آورد و موجب چنان روندهایی از فعالیت‌های غیرعقلایی گردید که به وضوح از پدیده‌های مشابه در اقتصاد بازار، در همان برهه زمانی افزون‌تر بود و سرانجام، موجب ظهور نموده‌های یک سقوط بالقوه شد. بالاخره این که نفس برابری که از جنگ جهانی دوم تا امروز دست کم به ارزشی سخن‌ورانه در حیات عمومی تبدیل شده بود، وسیعاً اعتبار خود را از دست داده و به اصلی تبدیل شده که نه ممکن است و نه مطلوب.

به طور کلی می‌توان گفت که امروزه از نظر عقل سلیم، همه امیدهایی که در گذشته نوعی اعتقاد به سوسیالیسم را تغذیه می‌کردند لاشه‌هایی بیش نیستند. تولید انبوه یادآور گذشته‌های دور است. مالکیت جمعی ضامن زورگویی و عدم کارایی است. برابری جوهری با آزادی یا بارآوری متناقض است. اما تا چه حد این احکام رایج جنبه

قطعی دارند؟ در واقع، هیچ کدام از تغییرات عینی که اعتبار سوسیالیسم را دست‌خوش تحول کرده‌اند خالی از ابهام نیست.

اجتماعی شدن نیروهای تولید- که به معنای تمرکز فیزیکی آنها فهمیده می‌شود (یعنی انبوه شدن مجتمع‌های صنعتی و ناحیه‌ای شدن جغرافیایی آنها یقیناً رو به کاهش دارد، اما اگر اجتماعی شدن نیروهای تولید به معنی نوعی رابطه متقابل فنی باشد، یعنی آن مکانی باشد که در آن روند ادغام چندین واحد تولیدی در مرحله نهایی شکل می‌گیرد، در این حالت می‌توان گفت که این مفهوم دامنه‌ای وسیع یافته است. سیستم‌های کارگاهی (مانوفاکتوری) خودکفا، به مرور که شرکت‌های چند ملیتی رواج یافته، اهمیت خود را از دست داده‌اند و بدین نحو شبکه‌ای از وابستگی‌های متقابل فراگیر ایجاد شده است که در زمان سن سیمون و مارکس غیرقابل تصور بود.

پرولتاریای صنعتی کارگران یدی معادن و کارخانه‌ها به نحو چشم‌گیری در کشورهای سرمایه‌داری غنی کاهش یافته است و با در نظر داشتن تمایلات کنونی تولید و جمعیت‌شناسی به احتمال قریب به یقین، در مقیاس جهانی، وزن گذشته خود را به دست نخواهند آورد. اما تعداد حقوق‌بگیران که در نیمه قرن، هنوز اقلیتی از جمعیت جهانی را تشکیل می‌دادند، با شتاب بی‌سابقه‌ای رو به افزایش است، در حالی که دهقانان کشورهای جهان سوم از زمین روی می‌گردانند.

در بلوک سوسیالیستی سابق، برنامه‌ریزی آمرانه بی اعتبار شده و از میان رفته است، در حالی که در دنیای سرمایه‌داری، هرگز برنامه‌ریزی موسسات در مقیاس و دورنمای محاسبات خود، بدین سان پیچیده و بلندپروازانه نبوده است، موسساتی که امروز به یمن این برنامه‌ریزی کره زمین را در بر گرفته و خود را در زمان بسط می‌دهند. حتی مفهوم برابری که در همه جا به عنوان مانعی در برابر توسعه اقتصادی مورد لعن و نفرین بود، رفته رفته به مثابه، خواستی قضایی و قاعده‌ای در هدایت امور روزمره بسط یافته است. سرچشمه‌های سوسیالیسم به مفهوم سنتی‌شان، به این سادگی‌ها هم خشک نشده‌اند.

اما این تشخیص ضامن این نکته نیست که این سرچشمه‌ها در آینده موثرتر از گذشته باشند. اعتبار سوسیالیسم را به مثابه "بدیل سرمایه‌داری به بوته امتحان گذاشتن، به ظرفیت سوسیالیسم در حل مسائلی بر می‌گردد که سرمایه‌داری در زمان قدر قدرتی تاریخی خود با آن مواجه است. بی تردید، فرهنگ چپ به خاطر سقوط کمونیسم یا بن بست سوسیال دموکراسی غربی، خود را از نظر فکری نیاخته است و بدین معنی، شادابی سنت سوسیالیستی کماکان خود را در عرصه‌های گوناگون آشکار می‌کند. گذشته از طیف پیش‌نهادهای مربوط به احیای سوسیالیسم، به نظر می‌رسد که روی دو مضمون، بیش از هر چیز دیگر اتفاق نظر وجود دارد. اولین مضمون بر آن است که سوسیالیسمی که تجربه ظالمانه استالین و سازشکاری سوسیال دموکراسی را پشت سر گذاشته باشد نه بیان الغای ناممکن بازار خواهد بود و نه پذیرش غیرانتقادی آن. در این حالت، اشکال متفاوت مالکیت جمعی بر اصلی‌ترین ابزارهای تولید (یعنی مالکیت تعاونی، متعلق به شهرداری‌ها، مالکیت منطقه‌ای یا ملی) تحت یک کنترل عمومی و مرکزی موازنه‌های اقتصاد کلان با مبادلات بازار ترکیب می‌شود.

جالب‌ترین دریافت در این میان، شاید آن دریافتی است که به واژگون کردن این مفهوم آشنا می‌پردازد که می‌گوید: برآمد آن اقتصادی که هر چه بیش‌تر مبتنی بر اطلاعات است و لذا خواستار لغو ناپهنگامی‌هایی است که حفظ اسرار بازرگانی با خود دارد، هر بدیلی را برای سرمایه‌داری منسوخ می‌کند. هدف در این‌جا اجتماعی کردن بازار است که قدرت را به تولیدکنندگان موسسات در رقابت با هم که تکنیک‌ها و هزینه‌های یک‌دیگر را می‌شناسند منتقل کرده و با ضمانت یک درآمد پایه‌ای همگانی، آزادی خانوارها را فراهم می‌کند. مکانیسم‌های برنامه‌ریزی در چنین بازار اجتماعی شده‌ای می‌تواند به انواع گوناگون باشد، اما همگی منجر به نوعی کنترل مرکزی بر سیستم اعتباری می‌گردند.

چنین کنترلی - که در این‌جا دومین مضمون اصلی بحث فعلی است - باید به نوبه خود به ارائه دموکراسی بپردازد که مفصل‌بندی آن خیلی بیش‌تر از نمونه‌ای باشد که سرمایه‌داری عرضه کرده است. دموکراسی‌ای که مشوق شرکت در انتخابات باشد، نه موجب بی تفاوتی نسبت به آن؛ که از فاصله میان انتخاب‌شوندگان و انتخاب‌کنندگان

بکاهد؛ که موانع را از سر راه فرایندهای اجرایی برداشته و آنها را کنترل کند؛ که مراکز اتخاذ تصمیم را تنوع بخشد و بیشترین افراد ممکن را از هر دو جنس شامل گردد. سرانجام البته همه توافق دارند که نیروی اجتماعی لازم برای فعالیت در جهت سوسیالیستی از این نوع، باید در برگیرنده اتحادی از حقوق بگیران باشد که به مراتب از اتحاد کارگران یدی که درک های پیشین اساساً بر آن متکی بودند، وسیع تر باشد.

حال آن که اگر این ایده به لحاظ نظری کمابیش پذیرفته شده است، در سطح عملی وضع بدین منوال نیست. امروزه مهم ترین انتقادی که به سرمایه داری می توان داشت این است که سرمایه داری آبشخور ترکیب مهلکی از بحران زیست محیطی و قطب بندی شدن اجتماعی است. نیروهای بازار هیچ راه حلی برای این مسائل ندارند. آنها تحت اجبار پروژه خصوصی قرار دارند و منطقشان نیشخند زدن به صدماتی است که بر محیط زیست وارد می آورند و نیز تحکیم موضعشان در رده بندی های اجتماعی نتایج عمومی توسعه خود به خودی این نیروها حکم ابطال آشکاری است بر دریافت های مکتب اتریشی میزس، هایک، کیرنف، حاکی از آن که این توسعه نقش CATALAXIE (یا مبادله صلح آمیز و) مفیدی را ایفا می کند. در این جا به خصوص، استدلال موافق با مداخله جمعی و آزادانه^۱ قابل پذیرش نخواهد بود. در این سطح عالی که در آن حتی سرنوشت کره زمین رقم خواهد خورد، آیا با بازگشت قاتحانه استدلال های متعارف سوسیالیسم در جهت کنترل دموکراتیک هدفمند شرایط مادی زندگی رو به رو نیستیم؟ اگر همان گونه که روشن بین ترین تحلیل گران پیش بینی می کنند، باید انقلابی در محیط زیست در پیش داشته باشیم، که در شاخص بودن (signification) خود، تنها با انقلابات صنعتی و زراعی پیش، قابل مقایسه است، چگونه می توان تصور نمود که چنین انقلابی به طریق آگاهانه یعنی برنامه ریزی شده تحقق نپذیرد؟ آیا اهدافی که تاکنون نیز دولت های ملی و اژانس های بین المللی به نحوی ضعیف تعیین کرده اند، چیزی جز این است؟

پاسخ به این سئوالات به یک معنا بدیهی است. اما به معنای دیگر، این پاسخ به لحاظ سیاسی کماکان مبهم است؛ زیرا ناسازه (پارادوکس) آن جا است که عرصه ای که نقد

^۱ (LA TAXIS یا نظم مصنوعی ساختمان گرانه که تئوری مکتب اتریش شدیداً آن را رد می کند).

سوسیالیستی اقتصاد سرمایه‌داری امروزه در آن بیش از همیشه برد دارد، در عین حال، جایی است که به سوسیالیسم وظایفی محول می‌سازد که از آن‌چه تاکنون بر عهده داشته و نتوانسته به ثمر برساند به مراتب مشکل‌تر است. مساله هماهنگی، اصلی‌ترین مانع بر سر راه یک اقتصاد برنامه‌ریزی شده است. چرا که این اقتصاد، همان‌طور که مکتب اتریشی هشدار می‌داد، قادر به برابری کردن با سیستم قیمت‌های بازار به مثابه، سیستمی اطلاعاتی نیست، آن هم در شرایط دشوار کسب اطلاعات. از دید مکتب انتقادی اتریش، مساله به سادگی از این قرار است که تعداد تصمیماتی که باید اتخاذ گردد آن‌چنان زیاد است و منجر به آن‌چنان پیچیدگی می‌گردد که هر محاسبه مرکزی را ناممکن می‌سازد. حال اگر برنامه‌ریزی سوسیالیستی در سطح هر اقتصاد ملی، در مقابل این مساله شکست خورده است، چطور می‌تواند از پس پیچیدگی‌های بی‌نهایت یک اقتصاد فراگیر برآید؟ آیا محتمل‌تر نیست که به توان، آن‌صورت که لیبرال‌ها می‌گویند، کمابیش از طریق تنظیمی ویژه به تعادلی زیست محیطی دست یافت؟ تنظیمی که هدف از آن اجتناب از بعضی از اشکال تولید و منع برخی دیگر باشد، نه آنکه بر عکس، مثل چیزی که امروز کمابیش رایج است، با وضع کردن مالیات‌های مربوط به انرژی و یا قوانین مربوط به داروسازی، این اشکال تولید را تجویز کند؟

با وجود این، در چارچوب رایج سرمایه‌داری، چنین راه‌حلی کاملاً غیرعملی است. چرا که مساله مرکزی صرفاً سطح مطلق فزاینده خسارت‌های وارد بر محیط زیست (زیاسپهر - biosphere) نبوده، بلکه شامل سهم مسئولیت نسبی اقتصادهای ملی در این خسارت‌ها نیز می‌گردد. فقط مجموعه‌ای از ممنوع کردن‌ها و سهمیه بندی‌ها شاید بتواند این مساله را حل کند. به عبارت دیگر، مساله فقط پیش‌گیری نیست، بلکه تخصیص دادن، یعنی برنامه‌ریزی به مفهوم مشخص آن نیز هست. اما تخصیص دادن به طرز اجتناب‌ناپذیری، مساله انصاف را مطرح می‌کند. براساس کدام اصول، می‌توان در بین ملت‌های جهان مصرف مواد سوخت فسیلی را توزیع نمود؟ همین مساله در مورد تفاله‌های مواد هسته‌ای تولید کربن جایگزینی (کلر و فلور و کربن که فشر اوزون زمین را خراب می‌کند)، استفاده از سموم دفع آفات یا بهره‌گیری از جنگل‌ها نیز

صادق است. در این زمینه بازار - هر قدر هم که کنترل شده باشد - راه حلی ارائه نمی‌دهد. این امر که حداقلی از افراد مرفه، ثروت‌های جهان را تحت تملک زیان‌بار خود در آورده‌اند، بدبختانه با نابودی این منابع همراه است و امکان دست یافتن به پاسخی مشترک علیه خطرهای افسار گسیخته از میان می‌رود.

سوسیالیسم برنامه‌ریزی را نه به مثابه هدفی در خود، بلکه وسیله‌ای برای برقرار عدالت خواسته است. کاملاً منطقی است که تئوری مکتب اتریشی به مثابه منسجم‌ترین و زیرکانه‌ترین مداح سرمایه‌داری، ایده عدالت را حتی شدیدتر از ایده برنامه‌ریزی رد کند. اما یک پاسخ واقعی، در سطح جهانی دقیقاً اتحاد این دو ایده را الزامی می‌سازد. انقلاب زیست محیطی بودن درک نوینی از مسئولیت‌های مساوات‌گرا ناممکن است.

در عرصه نهادهای نمایندگی به طور اخص نیز تقریباً با همین ناسازه رو به‌رو هستیم. فروکش کردن اشکال دموکراتیک در اصلی‌ترین جوامع سرمایه‌داری هر چه مشهودتر است. دستگاه‌های مجریه، دولت به ضرر مجالس مقننه، قدرت خود را افزایش داده‌اند. گزینش‌های سیاسی با محدود شدن خود، دیگر جذابیت توده‌ای ندارند، به خصوص، مهم‌ترین تغییرات، یعنی آن‌هایی که در رفاه شهروندان موثر است تغییر مکان داده و بازارهای بین‌المللی محول گشته است. در چنین شرایطی به نظر می‌رسد برای مقابله با از دست رفتن جوهر و اقتدار دولت‌های ملی، درمان ضروری، برپا کردن حاکمیت‌های واقعی مافوق ملی است.

اما در اینجا رئالیسم واقعیت‌سختی را به ما تحمیل می‌کند و آن این‌که هر چه یک اقتصاد وسیع‌تر باشد برنامه‌ریزی آن مشکل‌تر است. هر قدر سرزمین دولتی پهناورتر و جمعیتش فزون‌تر باشد، همان قدر برای یک کنترل دموکراتیک نامساعدتر است. امروزه ایالات متحده که قوه مقننه‌اش بی‌قانون و قوه مجریه‌اش بلوکه شده و کمتر از نیمی از جمعیت در انتخابات شرکت می‌کنند بهترین نمونه آن است و بی‌تردید روسیه فردا نمونه دیگر آن خواهد بود. به این ترتیب می‌بینیم که مقیاس (وسیع) باعث می‌شود که میزان مشارکت شهروندان کاهش یابد، چرا که از یک طرف فاصله‌ای فضا/ مکانی و ساختاری بین دولت مرکزی و انتخاب‌کنندگان برقرار می‌کند و استقلال بوروکراسی خود را افزایش می‌دهد و از طرف دیگر، با امتیاز دادن‌های غیر متناسب به گروه‌هایی

که در رده بندی اجتماعی منابع مهم را در اختیار دارند و در نتیجه از ارتباط خوب داخلی و وسایل گسترده جهت شکل دادن به افکار عمومی بهره‌مند هستند، هزینه‌های سازمان‌دهی سیاسی به طرز فاحشی افزایش می‌یابد. در عوض، مقیاس (وسیع) به ضرر توده‌هایی تمام می‌شود که در مناطق گسترده پراکنده‌اند و وسایل پر هزینه لازم برای تشکل و مبارزه در اختیار ندارند. امروزه مسیری که به سوی یک دموکراسی کارآمدتر می‌رود از ورای دولت / ملت می‌گذرد. اما این مسیر این خطر را در خود دارد که طولانی‌تر باشد... در نتیجه نقد سوسیالیستی از دموکراسی سرمایه‌داری، به شکل بسیار حادث‌تری با همان مسائلی روبه‌رو خواهد بود که امروزه آن را در عرصه‌ای که پروژه سوسیالیستی باید در آن فعالیت می‌کرد تشخیص می‌دهد. در این‌جا نیز تصویر دیالکتیک وازگون می‌گردد. یعنی تضادهای سرمایه‌داری مشکلات سوسیالیسم را حل نکرده، بلکه افزایش می‌دهد. اگر این امر برای اصول اقتصادی و نهادهای سیاسی صحت دارد، وضع عوامل اجتماعی چگونه خواهد بود؟ شمار پرولتاریا کلاسیک کارگران صنعتی، به طور مطلق در کشورهای پیش‌رفته و به طور نسبی یعنی به عنوان بخشی از جمعیت جهانی، کاهش یافته است، اما در عین حال، شمار کسانی که زندگی مادی‌شان وابسته به حقوق و دست‌مزدی است که دریافت می‌کنند، به شدت افزایش پیدا کرده، هر چند احتمالاً آن‌ها هنوز اکثریت نوع بشر را تشکیل نمی‌دهند. از دومین جنگ جهانی به بعد، ورود زنان به بازار کار، چه در کشورهای غنی و چه در کشورهای فقیر، مهم‌ترین تغییر در جامعه جهانی، پس از کاهش شمار دهقانان، محسوب می‌شود. این تغییر به نسبت زمانی که جنبش کارگری سنتی در اوج خود بود و صرفاً محدود به یکی از دو جنس می‌گشت، توان بالقوه بشری جهت مخالفت با فرامین سرمایه را که واقعاً جهان‌شمول‌تر گشته کاهش داده است. از طرف دیگر، مهاجرت‌ها اختلاط جمعیت را به مقیاسی رسانده است که از قرن گذشته تا کنون دیده نشده بود. این تحولات عینی چه اساس واقع‌بینانه‌ای را برای طرح دوباره پروژه سوسیالیستی عرضه می‌کنند؟ در این‌جا نیز پاسخ بسیار مبهم است. چرا که اگر تأثیر واضح آن‌ها بسط دادن نیروهای اجتماعی بالقوه‌ای است که آماده‌اند به فراخوان برای برپایی نظم جهانی دیگری پاسخ دهند، در عین حال، در این نیروها تفرقه نیز

ایجاد می‌کنند. حتی در طبقه کارگر کشورهای مادر(متروپل) کمتر از گذشته با هم‌سانی در مشاغل و فرهنگ رو به رو هستیم. اگر آن‌ها را خارج از این صفوف در نظر بگیریم نیز تنوع در همه شئون زندگی، درآمد، شغل، جنس، ملیت و اعتقاد فراوان است. البته بسیاری از این تمایزات در گذشته هم موجود بوده‌اند. با این حال، هسته جنبش کارگری سنتی نسبتاً یک‌دست بود، یعنی اساساً از کارگران یدی تشکیل می‌شد که اکثریت قاطع آنان مرد بودند و در اروپا زندگی می‌کردند. امروز با چیزی مشابه روبه رو نیستیم. فاصله میان یک خیاط کره‌ای، یک روزمزد زامبیایی، یک کارمند بانک لبنانی، یک ماساژدهنده فیلیپینی، یک منشی ایتالیایی، یک معدن‌چی روسی، یک کارگر ذوب آهن ژاپنی، خیلی بیش از آن چیزی است که موقتاً انترناسیونال دوم و سوم توانستند پر کنند؛ حتی اگر بخشی از این کارگران حقوق‌بگیر یک مجموعه مالی- صنعتی باشند. واقعیت نوین حاکی از عدم تقارنی عمیق و بی‌سابقه در تاریخ میان قدرت تحرک و سازمان‌یابی سرمایه از یک طرف، و تشتت و قطعه قطعه شدن کار از طرف دیگر است. جهانی شدن سرمایه‌داری نه تنها مقاومت‌های علیه حاکمیت سرمایه را به یک‌دیگر پیوند نداد، بلکه بر آن‌ها غالب شده آن‌ها را متلاشی نمود.

شاید در آینده ظهور عامل اجتماعی نوینی این اوضاع را در برابر چشمان حیرت‌زده، دیگر عوامل تغییر دهد، اما فعلاً تغییر چندانی در این عدم تعادل اسفناک نیروها دیده نمی‌شود. گسترش بالقوه منافع اجتماعی برای (ایجاد) یک بدیل در برابر سرمایه‌داری با کاهش ظرفیت‌های اجتماعی مبارزه در جهت چنین بدیلی همراه شده است.

همه این مشکلات منشاء واحدی دارند. فشار بر سرمایه‌داری در همان عرصه‌ای قوی‌تر است که ظرفیت سوسیالیسم نازل‌تر است. یعنی در عرصه، سیستم جهانی در مجموعه آن، این ضعف سوسیالیسم هم‌واره از همان نخستین امیدهای انقلاب در یک کشور یا حتی در یک قاره یعنی امیدهایی که مارکس و هم‌عصرانش به آن دامن زده بودند، موجود بوده است. اما در قرن بیستم، جنبشی که به فراتر رفتن از مرزهای ملی افتخار می‌کرد، در مقایسه با سیستمی که هدف جایگزینی آن را داشت، هر چه بیش‌تر عقب نشست، چرا که تمدن سرمایه‌داری هم‌واره بیش از پیش بین‌المللی شد. آن

هم نه صرفاً در مکانیسم‌های اقتصادی از طریق ورود شرکت‌های چندملیتی، بلکه با نهادهای سیاسی و دم و دستگاه پیمان اتلانتیک شمالی (ناتو) و هفت کشور صنعتی. کافی است به عملکردهای آنچه در گذشته اردوگاه سوسیالیسم بود نظری بیفکنیم تا این تفاوت فاحش را تشخیص دهیم.

حتی امروز نیز شاهد شعله‌های انفجار ملی‌گرایی‌ها در سرتاسر جهان، به خصوص در کشورهای سابقاً کمونیستی هستیم، اما آینده متعلق به مجموع نیروهایی است که در حال پشت سرگذازدن دولت-ملت‌ها هستند. تاکنون سرمایه توانسته است مهم‌ترین این نیروها را جذب و هدایت کند، به حدی که می‌توان گفت در ۵۰ سال گذشته، انترناسیونالیسم اردوگاه عوض کرده است. تا زمانی که چپ نتواند در این عرصه ابتکار عمل را در اختیار گیرد، هیچ خطری سیستم فعلی را تهدید نخواهد کرد.

- این مقاله از کتاب کنگره مارکس از انتشارات اندیشه پیکار برگرفته شده است.

انترناسیونالیسم: یک خلاصه^۱

برگردان: رامون

این روزها کمتر واژه‌ای سیاسی را می‌توان یافت که چون انترناسیونالیسم در آن واحد هم روشن و هم دوپهلو باشد. امروز گفتمان رسمی غرب سرشار از واژه‌ای است که مدت‌ها معرف چپ بود. از هر زاویه‌ای که نگاه کنیم، مفهوم انترناسیونالیسم پیشاپیش بستگی به درک ما از ناسیونالیسم دارد، چرا که تنها در مقام مقایسه با متضاد خویش است که انترناسیونالیسم معنی خواهد داشت. اما بر خلاف ناسیونالیسم، که گوناگونی برداشت ارزشی، آن را به یکی از جنجالی‌ترین واژه‌های سیاسی مدرن تبدیل کرده است قضاوت در باره سابقه آن از ستایش تا نفرت متغیر است. با انترناسیونالیسم این‌گونه برخوردی وجود ندارد و تصور از آن غالباً مثبت است (۱). اما این تایید همگانی، به بهای گنگ شدن معنی انترناسیونالیسم تمام شده است. اگر چه همه در امر واقعیت داشتن ناسیونالیسم هم رای هستند، ولی در زمینه ارزش‌گذاری کمتر توافقی وجود دارد، در حالی که به نظر می‌رسد در آستانه هزاره سوم، وضعیت در مورد انترناسیونالیسم برعکس است. همه آن را ارزشمند می‌خوانند

New Left Review, March -April 2000

^۱ - برگرفته از:

اما کیست که بتواند آن را به عنوان یک نیروی اجتماعی تعریف کند و بلافاصله مورد مخالفت قرار نگیرد.

دلیل این پارادوکس عدم بررسی تاریخی است. «مازاریک»، که خود یک رهبر ملی بود، ساده‌ترین و روشن‌ترین تعریف را از ناسیونالیسم ارائه داده است. از دید او ناسیونالیسم شامل هر جهان بینی می‌باشد که ملت را بالاترین ارزش سیاسی می‌داند (بدون آن که از مفهوم چنین تعریفی پشتیبانی کند) (۲). این بدان معنی نیست که همیشه و تحت هر شرایطی هواداران این اندیشه تنها به ملت می‌اندیشند و دیگر وابستگی‌ها و هویت‌ها را از نظر دور می‌دارند - نسبت و کاربرد مفهوم به شرایط موجود وابسته است. چنین فرمول ساده و حداقلی از متضاد انترناسیونالیسم به ما امکان می‌دهد که کارنامه‌ای تجربی انترناسیونالیسم ارائه دهیم.

به طور تاریخی، واژه انترناسیونالیسم به هر جهان بینی یا عملکردی اطلاق می‌شود که از «ملت» می‌گذرد و تمایل به جامعه - مجموعه‌ای گسترده‌تر دارد. مجموعه‌ای که «ملت» را هم‌چنان به عنوان رکن پایه‌ای خود می‌شناسد. برتری چنین تعریف پراگماتیکی در حذف پیش فرض‌های مرسوم درباره ناسیونالیسم و انترناسیونالیسم است و به کارگیری شیوه‌ای سیستماتیک در بررسی ارتباط این دو با هم.

از حدود دویست و پنجاه سال پیش که این دو مفهوم به شکل نوین خود مطرح شده‌اند هر یک چندین دگردیسی را از سر گذرانده‌اند. بهترین شیوه بررسی این تحولات کدام است؟ من روش تقسیم متوالی زمان‌بندی را پیشنهاد می‌کنم. مشکلات ناشی از تقسیم تاریخ به بخش‌های پشت سر هم بر کسی پوشیده نیست. تقسیم‌بندی زمانی خواه ناخواه به ساده‌سازی‌های دلخواهی می‌انجامد تا جایی که تعداد نه چندان کمی از بهترین تاریخ‌شناسان تمایل به رد کامل این شیوه را دارند. اما گفتار ساده‌تر از کردار است. به قول فردریک جیمسن: «ما نمی‌توانیم تقسیم‌بندی نکنیم» (۳).

الگوی ارائه شده در این جا محدود به چند مقوله ساده است. هدف طرح رابطه میان نوع غالب ناسیونالیسم و انترناسیونالیسم طی دوره‌های متوالی است. آشکار است که صفت «غالب» نمی‌تواند همه‌جانبه باشد بلکه نمایان‌گر محتوای اصلی هر دوره است. هر دوره زمانی شامل جهات متفاوت و سایه روشن‌هایی است که تنها برای ساده سازی

به کنار گذاشته می‌شوند و آن هم به طور موقت. شیوه در پیش گرفته شده می‌کوشد که تغییرات تاریخی انترناسیونالیسم را با استفاده از مدل‌های آرمانی ناسیونالیستی رودرروی آن دنبال کند. این بررسی را حول پنج محور دنبال می‌کنیم:

- ۱) نوع سرمایه که با ناسیونالیسم مشخص همزمان یا در چهارچوب آن فعال بوده است
- ۲) ناحیه جغرافیایی ناسیونالیسم
- ۳) گفتمان فلسفی ناسیونالیسم
- ۴) تعریف رایج از «ملت»
- ۵) رابطه ناسیونالیسم با طبقات حاکم.

فرض من در این بررسی این است که تاریخ انترناسیونالیسم در قبال این پنج محور معرف ناسیونالیسم به بهترین وجه ترسیم می‌شود. در هر دوره‌ای بیش از یک نوع ناسیونالیسم و انترناسیونالیسم وجود داشته است و همیشه اختلاف جدی در بین و میان آن‌ها بوده است. اما در عین آشفتگی می‌توان خطی غالب را مشاهده کرد.

بخش اول

مبدا ناسیونالیسم نوین به عنوان یک نیروی سکولار به قرن هژدهم میلادی باز می‌گردد. در آن زمان، با دو انقلاب بزرگ، اولین درک ایدئولوژیک از «ملت» آن گونه که ما آن را امروز می‌فهمیم متولد شد: شورش مستعمرات آمریکای شمالی علیه بریتانیا و سقوط استبداد در فرانسه. انقلاب‌های آمریکا و فرانسه، که در حقیقت مخترع ایده امروزی از «ملت» به عنوان یک مجموعه توده‌ای هستند، محصول کشورهایی بودند که در میان پیشرفته‌ترین جوامع زمان خود شناخته می‌شدند: ایدئولوژی آن‌ها بیان‌گر گسستی کامل با جهان‌بینی‌هایی بود که الهام دهنده انقلابات قبلی اروپایی بودند - انقلابات هلند در قرن شانزدهم و انگلستان در قرن هفدهم که هر دو قیام‌هایی عمیقاً مذهبی و بیشتر در راه خدا تا برای مردم بودند. با وجود این، انقلاب‌های آمریکا و فرانسه در جهانی ماقبل انقلاب صنعتی روی دادند. جهانی که در آن سرمایه هنوز عمدتاً سرمایه بازرگانی و کشاورزی بود. و به همین خاطر، تلاش نخبگان این دو

انقلاب به سمت تهییج تولیدکنندگان مستقیم در شهر و روستا سوق داشت - یعنی توده‌های متشکل از پیشه‌وران و کشاورزان. هنوز، به عنوان یک واقعیت عمومی، آن فاصله اجتماعی میان صاحبان ابزار تولید و کارگران که با کارخانه‌های صنعتی به میان آمد وجود نداشت. یک مقوله واحد، میهن پرستی، همه را شامل می‌شد: هم طبقات فرادست و هم فرودستان. رادیکال‌ها در مبارزات آتی خود در فرانسه و آمریکا خود را «میهن پرست» می‌نامیدند، واژه‌ای که ملهم از تصاویر و افسانه‌های عهد آتن، اسپارتا و روم باستان بود.

گفتمان فلسفی این میهن پرستی نوین چه بود؟ فلسفه این انقلابات مشخصاً خردگرایی عصر روشنگری بود که نمایندگان برجسته آن چون روسو، کاندراسه، پین و جفرسن عقل سلیم را در برابر سنت و «خواست جمعی آگاهانه» را علیه لاشه مرده رسوم قرار می‌دادند. در نتیجه تعریف غالب از «ملت» در این دوران اساساً سیاسی بود - یعنی «ملت» آرمان آینده بود و نه میراث گذشته. «ملت» چیزی بود که شهروندان آزاد در صدد ساختن آن بودند: ملت، بدون شهروندان، همچون حقیقتی ابدی، وجود نداشت بلکه می‌بایست به مانند جامعه نوینی پدیدار گردد. جامعه‌ای مبتنی بر حقوق «طبیعی» و نه امتیازات و محدودیت‌های «مصنوعی»، جامعه‌ای که در آن آزادی به صورت شرکت مدنی فعالانه در زندگی اجتماعی شناخته می‌شود.

از زاویه نگاه امروزی، یکی از جالب‌ترین جنبه‌های این «میهن پرستی» روشنگرانه، عمومیت آن بود. مشخصاً این «میهن پرستی» فرض را بر یک هماهنگی پایه‌ای میان منافع ملل متمدن می‌گذاشت (البته مردم غیرمتمدن داستان دیگری بودند)، که همه، بالقوه، در نبرد مشترک علیه استبداد و خرافات متحدند. نماد این خوشبینی خردگرایانه بحث کانت (برای صلح دایمی) بود که دلیل عمده جنگ را رقابت میان شاهان می‌دانست و مدعی بود که وقتی جاه‌طلبی سلطنتی پایان یابد، وقتی قوانین جمهوری گسترش یابد، مردم اروپا دیگر دلیلی برای جنگ با یکدیگر نخواهند داشت. پس در این دوره آرمان‌های میهن پرستی و جهان‌گرایی در کنار یکدیگر بودند و از جهت ارزشی تضادی میان‌شان نبود - و نه تنها از جهت ارزشی، بلکه هم‌چنین در زندگی و عمل، کافیست به نقش لافایت در جنگ استقلال آمریکای شمالی و انقلاب

فرانسه بنگریم. یا به توماس پین در فیلادلفیا و پاریس، به عنوان اعلامیه نویس برای سیزده مستعمره در آمریکا و نماینده مردم در انجمن ملی فرانسه. همچنین در آمریکای جنوبی، در ناحیه‌ای که بیش از همه تحت تأثیر ناآرامی‌های آمریکای شمالی و فرانسه قرار داشت، آزادی‌خواهان جنگ‌های استقلال در مستعمرات اسپانیا در آمریکا - بولیوار، سوکره، سن مارتین - برای آزادی تمام آمریکای جنوبی، و نه فقط نواحی بومی خود، می‌جنگیدند.

بخش دوم

فاز مبارزات آمریکای اسپانیولی زبان تا دهه سوم قرن نوزدهم به درازا کشید. تا آن زمان، در خود اروپا، آرمان‌های میهن‌پرستی و جهان‌گرایی (که برچسب عصر روشنگری بر خود داشت) به خاطر توسعه‌طلبی نظامی ناپلئون به فساد کشیده شده و از نفس افتاده بود. در اروپا، مبارزه علیه امپراطوری اول، انواع ضدانقلابی هر یک از این دو ایده‌آل را به وجود آورد: مقاومت ملی در برابر تجاوز فرانسه در اسپانیا، آلمان و روسیه که همگی رنگ مذهبی یا محافظه‌کارانه داشتند و همچنین کنسرت بین‌المللی حکومت‌های پادشاهی اروپا. اینها اولین نمونه‌ها از زیر مجموعه‌هایی هستند که مضمون اصلی دوره‌های زمانی مورد بررسی ما را زیر سؤال می‌برند.

اما جهان، آنگونه که در کنگره وین بازسازی و توسط «اتحاد مقدس» اداره شد، همچنان تابع اصول قدیمی بود. ولی بزودی در برابر «نظام کهن» که بر پایه حقانیت سلطنت و باور مذهبی استوار بود پدیده جدیدی شکل گرفت - چیزی که برای اولین بار می‌توان نام «ناسیونالیسم» بر آن نهاد؛ مفهومی مستثنی از «میهن پرستی» - هر چند این تفکیک ممکن است ناهماهنگ باشد ولی آگاهانه است (۴). این ناسیونالیسم بیان آرزوهای طبقات متمکن برای تشکیل دولت خویش در دنیایی که هر چه بیشتر تحت تأثیر انقلاب صنعتی قرار می‌گرفت بود. اما این طبقات خود را در مناطق کمتر پیشرفته نسبت به مرکزیت صنعت یعنی بریتانیا و حواشی آن می‌یافتند. اینها طبقاتی بودند که اصرار به الگوبرداری از (یعنی همتراز شدن با) دولت‌های پیشتاز صنعتی آن زمان داشتند. در نتیجه، چشم توفان این ناسیونالیسم در بلژیک، آلمان، ایتالیا، لهستان